



از راست به چپ: محمدصادق شریفی، محمدحسین عزیزی، دکتر حسین بهاروند

”

بحث کتاب شد. دکتر گفت: من کتاب‌های کمی مطالعه کرده‌ام. ولی همان تعداد را هم نخوانده‌ام، بلکه خورده‌ام. اعتقادم اینه که آگه انسان به هر چیزی که می‌دونه، عمل کنه، کافیه.

گوشی‌اش را فعال کرد و از پله‌ها پایین رفت. من هم پشت سر دکتر و محمدحسین، یک دستم را به کناره راه پله و همناک زدم و پایین رفتم. انتهای چاه یا همان راه پله، مزار مرتاض علی بود. فاتحه‌ای خواندیم. محمدحسین گفت: اینجا مناسب تفأل زنده. گفتم: کاش دیوان حافظم رو می‌آوردم. از چاه که بیرون آمدیم، سیدمحمد را در امتداد جاده دیدم که به سمت مان می‌آمد. سید که رسید، حال و احوالی با دکتر کرد. دیوان جیبی حافظ هم دستش بود. به پیشنهاد دکتر جایی را انتخاب کردیم و دایره وار نشستیم. روبه‌رویم محمدحسین نشسته بود که پشتش به جاده اصفهان بود. دکتر سمت چپم بود و سیدمحمد دست راستم. از هر دری صحبت کردیم و پیشنهاد شد فالی بزنیم. سید به اصرار دیوان را به دکتر داد. دکتر حمد و سوره‌ای نثار روح حافظ کرد و کتاب را باز کرده و داد دست سید که فال را بخواند. این غزل آمده بود:

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی

کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد

ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی

نکرش به خیر ساقی فرخنده فال

من کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار به خواب بیدیدی دیار خویش

تایاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل به زور و زرار آمدی به دست

آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا

هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم

مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق

دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

آن کوتورا به سنگ دلی کرد رهنمون

ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی